

خنجر

حنجر

افسانه دهباشی

تهران - ۱۳۹۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می گیرند.

سرشناسه	: دهباشی، افسانه
عنوان و پدیدآور	: خنجر / افسانه دهباشی.
مشخصات نشر	: تهران، نشر آرینا، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	: ۴۳۸ ص.
شابک	: ISBN 978 - 600 - 92717 - 2 - 6
یادداشت	: فیپا.
موضوع	: داستان های فارسی - قرن ۱۴.
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۱ خ ۳۸ / PIR ۸۰۴۷
رده بندی دیویی	: ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابخانه ملی	: ۲۶۸۱۱۰۱

فصل اول

کوچه از پنجره ی اتاق خواب به زحمت دیده می شد. در حالی که صدای آمبولانس و ماشین پلیس تمام محله را به هم ریخته بود و مردم از پنجره ها و بالکن خانه ها به هیاهویی که جلوی در آپارتمان برپا شده بود نگاه می کردند، او با سرعت به بالکن رفت و افسر پلیس به همراه آقای رستگار، مدیر ساختمان، وارد ساختمان شد.

پرستاران برانکاردی را از عقب آمبولانس بیرون آوردند و داخل آپارتمان دوییدند. او که قلبش به شدت می تپید و می دانست به زودی سراغش را می گیرند مضطرب به اتاق خوابش رفت تا لباس مناسبی بپوشد. بهزاد با دلواپسی به او خیره شد و پرسید:

— چیزی شده؟

— نه فقط، نگرانم.

— حق داری من هم اعصابم به هم ریخته...

در همان حال چشم مهشید به بردیا افتاد و گفت:

— هرآتشیه از گور تو بلند می شه.

بردیا که خود را به تماشای تلویزیون سرگرم کرده بود تا کسی پی

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

خنجر

افسانه دهباشی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: بهار ۱۳۹۱

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

نمونه خوان اول: آریتا حسن نوری

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق نژاد

ناظر فنی چاپ: امیر حسن نوری

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 92267 - 2 - 6

۱۰/۰۰۰ تومان

به هیجان و اضطراب درونی اش نبرد با تعجب گفت:

— از گور من؟ تقصیر من چیه؟ نکنه فکر می‌کنید من کشتمش؟

— نه خیر می‌دونم این کارا از تو بر نمی‌یاد ولی نمی‌شد یه جای دیگه

خونه پیدا می‌کردی؟ آگه ما اینجا نبودیم یه بدبخت دیگه جنازه رو پیدا می‌کرد و شرش گریبان مارو نمی‌گرفت.

بردیا گفت:

— من ملاحظه‌ی اون بدبخت رو کردم خواستم کسی رو به درد سر نندازم.

بهزاد طبق معمول که از حرفهای گل‌پسرش حظ می‌کرد، زیر لب خندید ولی مهشید با حرص گفت:

— خوب ما هم درس خوندید و دانشگاه رفتیم، هردو از اون سر تهران می‌کوبیدیم میومدیم این سر شهر و برمی‌گشتیم، اونم با اتوبوس‌های زهوار در رفته‌ی اون زمان، نه بی‌آرتی بود نه مترو، حالا همه می‌خوان یک قدمی دانشگاه باشن.

و با خشم رو به بردیا ادامه داد:

— برو سر این بچه رو یه جوری گرم کن الان سر و کله‌ی پلیس‌ها پیدا می‌شه بچه می‌ترسه.

— سر شو چه جوری گرم کنم؟ بگیرم رو گاز؟

— حوصله‌ی شوخی ندارم.

— منم همین‌طور

— برو تا دادم در نیومده.

— الانم که داری داد می‌زنی.

— بهت می‌گم برو...

بهزاد که می‌فهمید همسرش چقدر عصبی و کلافه است، تا بردیا دهان باز کرد که حرفی بزند با اخم و اشاره به او فهماند سکوت کند و به‌اتاق مهسا برود.

مهشید خود را روی مبل انداخت، آهی کشید و با خود گفت که ای کاش هرگز به این خانه‌ی پردردسر و منحوس قدم نگذاشته بود. ای کاش به سر و صداهای گاه و بیگاه نیمه شبها توجه نمی‌کرد. حالا باید به صد نفر سؤال و جواب پس می‌داد و خدا را شکر کرد که افسر پلیس همه را وادار کرده بود در خانه‌هایشان بمانند و گرنه نمی‌دانست با چشمان کنجکاو و سؤالات کلافه کننده تک تک آنها چه باید بکند. با اضطراب به سمت بهزاد برگشت و گفت:

— یعنی احتمال داره به ما هم شک کنن؟ نکنه پامون به کلاتری باز بشه؟

— اونا از همه‌ی همسایه‌ها بازجویی می‌کنن حالا یا اینجا یا...

سر و صدای بردیا و مهسا، رشته‌ی کلامشان را پاره کرد:

— بازی رو به هم زن.

— آخه من نمی‌تونم پسرت بشم.

— مامان... مامان... داداش حرفمو گوش نمی‌ده.

مهشید با ناراحتی گفت:

— دو دقیقه نمی‌تونین با هم کنار بیاین؟ چرا داد بچه رو در می‌یاری؟

بردیا با دلخوری گفت:

— آخه می‌خواد من پسرش بشم.

— خوب بشو.

— مامانه پنج ساله، بچه‌ی بیست و پنج ساله خوبه والا.

— خوب تو زود به دنیا اومدی تقصیر دخترم چیه؟
 — من به موقع به دنیا اومدم، این ته تقاری تون معلوم نیست چرا بیست سال تو راه مونده.
 — بردیا...
 — چشم مامان من می دونم همیشه باید کوتاه بیام.
 و رو به مادر کوچولویی که مغرورانه دست به کمر زده و به او نگاه می کرد لبخند زد و گفت:
 — مثل همیشه شما پیروز شدید حالا امر بفرمائید.
 مهشید هم مثل بهزاد به حرفهایشان گوش می کرد تا استرس و دلواپسی این لحظات طاقت فرسا را فراموش کند، مهسا با لحن پر عشوای گفت:
 — خوب پسرم بیا تو خونه.
 بردیا هم با لحن بچه گانه ای جواب داد:
 — خوب مامان جون من تو خونه ام دیگه.
 —!... پس چرا پاهات بیرونه؟
 — خوب مامان خوشگلم که الهی قربونت برم پاهام تو چادر جا نمی شه.
 — باید جا بشه... کوچولو بشین.
 — باور کن کوچولو نشستم.
 — حالا بیا غذا تو بخور.
 — نمی تونم تکون بخورم چه برسه به غذا.
 — پسرم حرف مامانتو گوش بده اگه غذا نخوری بزرگ نمی شی ها.
 — مامان جون من که الانشم قد غولم.
 — اصلاً بیا ببرمت پارک بازی کنی.

— آخی از این زندان هارون خلاص شدم، حالا من و بغل می کنی یا می ذاری تو کالسکه؟
 — دیگه بزرگ شدی برای خودت خانمی شدی باید خودت راه بری...
 بردیا از خنده ضعف کرد و گفت:
 — خدارو شکر. بالاخره نمردم و خانوم هم شدم.
 و دوباره با صدای بلند زد زیر خنده، آنقدر صدای قهقهه اش بلند بود که صدای زنگ در را نشنید، مهشید سراسیمه به سمت اتاق مهسا رفت، با اشاره به او فهماند پیش مهسا بماند و در اتاق را بست. به اتاق خواب خودشان، که روبروی اتاق مهسا بود رفت مانتو و روسری پوشید و همانجا ماند تا زمانی که بهزاد صدایش کرد به رغم دلهره و اضطراب فراوان با آرامش ساختگی به سوی او و افسر پلیسی که کنارش ایستاده بود رفت و سلام کرد.
 — سلام خانم روزتون به خیر.
 — روز شما هم به خیر.
 — سرگرد توکلی هستم از اداره آگاهی.
 — خواهش می کنم بفرمائید.
 — شما سرو صدا شنیدید و به همسایه ها اطلاع دادید؟
 — بله.
 — می خواستم چند تا سؤال ازتون بپرسم اشکالی نداره؟
 — نه خوشحال می شم بتونم کمکتون کنم.
 بهزاد از جلوی در کنار رفت و به افسر پلیس تعارف کرد داخل شود، افسر پلیس هم یاللهی گفت و وارد خانه شد. در حالی که افسر پلیس هم چنان ایستاده بود، مهشید که صحبت کردن در مورد اتفاقات اخیر حالش

را دگرگون می‌کرد روی اولین صندلی نزدیک در نشست. افسر پلیس گفت:

— من باید بعضی مطالب رو یادداشت کنم. اول اسم و مشخصات خودتون رو بفرمائید.

— مهشید کریمی هستم.

— سن و شغلتون رو هم بفرمایید.

— چهل و نه سالمه و حسابدار یک شرکت خصوصی‌ام.

— شرکت‌ه...؟

بهزاد وسط صحبتشان پرید و گفت:

— تو دفتر مهندسی خودم کار می‌کنی.

— اسم و مشخصاتتون.

— بهزاد زمانی، پنجاه و سه سالمه و یه شرکت مهندسی تو آپادانا دارم.

— بفرمایید خانم کریمی لطف کنید هر مطلبی رو که فکر می‌کنید به این

قضیه مربوط می‌شه تعریف کنید.

— یه ماهی از اومدنمون گذشته بود که...

— لطفاً سعی کنید تاریخ‌ها رو درست بگید.

— چشم... ما اواخر خرداد اسباب‌کشی کردیم و اومدیم اینجا... تازه

جابه‌جا شده بودیم، فکر کنم بیستم تیر یا بیست و یکم بود. نگاهی

به بهزاد انداخت و ادامه داد:

— هنوز یه ماه نشده بود که اومده بودیم، تخت مهسا تو اتاق خواب

دست راستی بود - با اشاره به افسر پلیس نشان داد - شبا کابوس می‌دید

و می‌گفت صدای صحبت می‌یاد می‌ترسم، فکر کردیم بهانه می‌گیره که

پیش ما بخوابه. بعد از چند شب دیدیم موضوع خیلی جدیه و بچه اذیت

می‌شه، اتاق خوابش رو عوض کردیم و خودمون تو اون اتاق خوابیدیم. شب اول که می‌خواستم وسایل رو جابه‌جا کنم کارم تا ساعت یک نصف شب طول کشید بهزاد خواب بود یک دفعه صدای همهمه و گفتگو با صدای بلند تمام اتاق رو پر کرد نیم‌ساعتی طول کشید. هرکاری می‌کردم خوابم نمی‌برد.

— ببخشید وسط کلامتون، نمی‌دونید چه تاریخی بود؟

— دقیقاً بیست و چهارم تیر بود چون، بردیا، پسرمتحاناتش تموم شده بود و به ما کمک می‌کرد.

— متوجه نشدید چی می‌گفتن؟

— نه...

کمی فکر کرد و ادامه داد:

— انگار به یه زبون دیگه حرف می‌زدن فقط همهمه بود. اونقدر که کلافه شده بودم که چند تا مشت به زمین زدم بهزاد از خواب پرید و صداها هم قطع شد.

— چرا به زمین؟

— چون ما همسایه‌ای غیر از طبقه‌ی پایین، واحد سیزده، نداریم.

بهزاد هم در تأیید حرفهای او گفت:

— از سه طرف که رو به کوچه‌ایم. از سمت انتهای پذیرایی با همسایه‌های دست راست و چپ دیوار مشترک داریم که با اتاق خوابا خیلی فاصله داره و صدا نمی‌رسه.

مهشید گفت:

— من خودم سرم رو روی زمین گذاشتم به وضوح معلوم بود صدا از

پائینه، دیگه تاریخ درستش یادم نیست ولی هر سه چهار شب یک بار صدا

میومد البته خیلی دیروقت دو - سه‌ی نصف شب. نیم ساعتی طول می‌کشید منم یکی دو تا مشت به زمین می‌زدم و صدا قطع می‌شد تا این که دیشب صبرم تموم شد ساعت دو بود که بهزاد رو بیدار کردم و ازش خواستم بریم پائین تذکر بدیم.

باز به‌یاد صحنه‌های وحشتناکی که دیده بود افتاد و بوی مشمئز کننده‌ای در بینی‌اش پیچید، آب تلخی در دهانش جمع شد. بهزاد گفت: - اگه اشکالی نداره من بقیه‌اش رو بگم؟

سرگرد توکلی با حرکت سر موافقتش را اعلام کرد و بهزاد این‌طور ادامه داد:

- مهشید که صدام کرد، ساعت پنج دقیقه‌ای از دو گذشته بود. رفتیم پائین. ده دقیقه‌ای در و زنگ زدیم. کسی در رو باز نکرد من که صدایی نشنیدم به‌مهشید گفتم شاید خواب می‌بینه ولی او با عصبانیت گفت صبح با آقای رستگار، مدیر ساختمون، صحبت می‌کنه.

صبح که داشتیم می‌رفتیم سرکار ندیدیمش. ساعت پنج، پنج و نیم بود که از سرکار برمی‌گشتیم رفتیم جریان رو گفتیم. آقای رستگار گفت در واحد ۱۳ یه خانم مسن تنها زندگی می‌کنه و هیچ سر و صدایی نداره. مهشید اصرار کرد و با هم رفتیم دم در واحد ۱۳. هرچی در و زنگ زدیم فایده‌ای نداشت. خانم محسنی، همسایه واحد بغلی از سر و صدای ما اومد بیرون و گفت: یه ماهی می‌شه خانم زرین رو ندیده. احتمالاً رفته سفر و کسی منزل نیست. من و آقای رستگار به‌دزدی مشکوک شدیم. خواستیم به‌پلیس زنگ بزیم خانم محسنی گفت: دختر برادرش گاهی می‌یاد بهش سر می‌زنه شاید سر و صدای اون بوده شماره‌اش رو پیدا کردیم و باهاش تماس گرفتیم، دخترک بی‌چاره حسابی ترسیده بود و

گفت یک ماهی می‌شه پاشو اونجا نذاشته و وقتی جریان رو شنید یه ربه خودشو رسوند...

- سلام.

نگاه همه به سمت بردیا، که از اتاق خواب مهسا خارج شده بود، برگشت و سرگرد جواب سلامش را داد. مادرش با نگرانی گفت: مهسا؟ - خوابش کردم. ببخشید حرفتون رو قطع کردم بفرمائید ادامه بدید.

افسر پلیس، بعد از این که با دقت سرتاپای بردیا را برانداز کرد، رویش را به سمت بهزاد برگرداند و گفت:

- بفرمائید. منظورتون همون خانومیه که از حال رفته بود و بردنش

بیمارستان؟

- بله.

- ناهید خانومو بردن بیمارستان؟

مهشید لبش را گزید و گفت:

- بنده خدا اونقدر گریه کرد که از حال رفت.

سرگرد توکلی با دقت به‌چهره‌ی نگران و متأثر بردیا خیره شده بود که

بهزاد با تعریف ادامه‌ی ماجرا حواسش را به‌خود جلب کرد:

- ناهید خانم با کلید خودش در رو باز کرد، در که باز شد بوی مشمئز

کننده‌ای همه جا پیچیده بود و هرچه به‌اتاق خواب نزدیک‌تر می‌شدیم بو

بیشتر می‌شد تا جایی که خانمم چند بار حالت تهوع بهش دست داد و او غ

زد...

- ناهید خانم چطور؟

- ناهید خانم رنگش مثل گچ سفید شده بود و زیر لب می‌گفت «عمه‌ی

بیچاره‌ام». ولی حالت تهوع؟... نه نداشت. جنازه‌ی خانم زرین رو دیدیم.

در حالی که روی تختش دراز کشیده بود و با چشمان باز به گوشه‌ای خیره شده بود. بنده‌ی خدا پوستش کاملاً خشک و چهره‌اش وحشتناک شده بود...

مehشید که احساس کرد دوباره آن بو به مشامش می‌رسد حالت تهوع پیدا کرد، به سمت دستشویی دوید و چند بار اوغ زد و بدحال روی مبل افتاد. بهزاد رو به بردیا گفت:

— پاشو برایش آب قند بیار. الان دوباره غش می‌کنه‌ها.

بردیا آب قند را به سرعت به او رساند و افسر پلیس در سکوت به بردیا و مادرش خیره شد. بعد از مدتی از مهشید پرسید:

— ناهید خانم هم مثل شما از دیدن جنازه از حال رفت؟
— نه.

و بهزاد در تکمیل صحبت‌های او گفت:

— ناهید خانم رفت کنار جنازه و حتی دستی هم روی سر عمه‌اش کشید و گفت: «بی‌چاره عمه‌ی تنهام» فقط گریه می‌کرد.

— ناهید خانم دانشجوی باستان‌شناسیه و اونقدر جنازه و مومیایی و استخون دیده که دیگه از مرده نمی‌ترسه حتی اگه عمه‌اش باشه.

— خوب از جنازه نمی‌ترسه. نسبت به بو هم مقاوم شده؟
سرگرد توکلی با کنایه و لحنی خاص این جمله را گفت که پشت مهشید را لرزاند و هرچه خواست به بردیا اشاره کند دهانش را ببندد نگاهش نکرد و ادامه داد:

— ناهید خانم دختر قوی و خودداریه.

— مثل این که شناخت زیادی از او دارید؟

— من و او تو یه دانشگاه درس می‌خونیم.

— شما هم باستان‌شناسی می‌خونید؟

— خیر من معماری می‌خونم.

— پس چطوری این همه شناخت از ایشون دارید؟

— کلاس مشترک داشتیم، یک سفر تحقیقاتی هم با هم رفتیم.

افسر پلیس اسم و مشخصات همگی آنها را یادداشت کرد و بعد از خداحافظی منزل را ترک کرد. زمانی که افسر پلیس از در خارج می‌شد، بهزاد با چشمک و اشاره به همسرش فهماند که می‌خواهد به طبقه‌ی پائین برود و سر و گوشی آب بدهد.

بعد از رفتن سرگرد توکلی و بهزاد، مهشید، با بی‌میلی کتابی برداشت و بعد از این که سری به مهسا زد روی مبل نشست و شروع به خواندن کرد، گرچه افکار پریشان‌ش نمی‌گذاشت چیزی از مطالب کتاب بفهمد ولی لااقل می‌توانست کمی سرش را گرم کند تا بهزاد برگردد و او را در جریان حوادث جدید بگذارد. بردیا هم برای پنهان کردن چشمان نگران و اضطراب درونی‌اش، که به‌خوبی از چهره‌ی برافروخته‌اش پیدا بود به اتاقش پناه برد.

کنار پنجره ایستاد تا هوای تازه حالش را جابیاورد. ای کاش می‌دانست ناهید در کدام بیمارستان بستری است، ای کاش می‌توانست برایش کاری انجام دهد. بروی تخت دراز کشید و دستانش را زیر سر گذاشت و از پنجره‌ی باز اتاقش که ماه بزرگ و زیبا و ستارگان ریز و درشت را قاب گرفته بود به آنها خیره شد. خاطرات شیراز و آن سفر فراموش نشدنی دوباره در ذهنش تداعی شد.

دو ترم پیش بود و کلاس پر از دانشجویان پر شور و شور، استاد از بناهای تاریخی صحبت می‌کرد و همه مشتاقانه به سخنانش گوش

می دادند، حتی کیارش و مسعود هم برخلاف همیشه زبان به دهان گرفته با دقت به لحن هیجان انگیز استاد جوان که با عشق و علاقه در مورد میراث با ارزش گذشته صحبت می کرد گوش می دادند.

خانم ها در دو ردیف اول کلاس نشسته بودند و آقایان در پنج شش ردیف بعد نشسته بودند. اکیپ سه نفری کیارش، بردیا و مسعود در اولین ردیف پشت سر خانم ها قرار گرفته بود. سه یار جدا نشدنی که به ظاهر هیچ وجه اشتراکی با هم نداشتند. کیارش آقای مد و نمونه ی بارز جوانان نسل جدید و پیشرو در نوگرایی که با مدل کفش و لباس و موی جدید ژورنالیست دانشکده محسوب می شد و از سال اول دانشگاه با مسعود و بردیا که از کلاس پنجم دبستان هم محلی و هم کلاسی بودند آشنا شده بود و تحت تأثیر روحیه ی رومانیتیک و شاعر مسلک مسعود و شوخ طبعی های مؤدبانه ی بردیا و البته نمرات عالی و سخت کوشی آنها رشته ی دوستی اش را با آن دو محکم کرده بود.

پچ پچ دو دختری که جلوی بردیا نشسته بودند شاید به گوش هیچکس نمی رسید ولی نسیم تقدیر وزید تا آن را فقط به گوش های حساس بردیا برساند، اول اخم هایش را درهم کشید، سرش را جلو برد تا آنها را ساکت کند ولی وقتی جملاتی را که به آهستگی با لهجه ی شیرین شیرازی بیان می شد شنید آن قدر بردلش نشست که تصمیم گرفت به هر ترتیب شده گوینده ی سخن را که کاملاً پشت به او نشسته و سرش را به بغل دستی اش چسبانده بود ببیند.

لبخند بر لب های بردیا نشست و یاد آن روز افتاد که هرکاری کرده بود نتوانسته بود رو در رویشان قرار بگیرد، حتی آنها را از نیم رخ هم ندید و مجبور شده بود منتظر کلاس هفته ی بعد بماند. هفته ی بعد باز هم در اولین ردیف پشت سر خانم ها نشست و بیش از این که حواسش به درس و

کلاس باشد به صحبت آنها گوش می داد تا صاحب آن لهجه ی زیبا را پیدا کند و این باعث شد کیارش و مسعود که برای اولین بار توجه خاص او را به دختری می دیدند با آرنج و پس سری او را متوجه کنند و حتی چند متلک آب دار هم نثارش کنند.

آن جلسه هم گذشت و کسی شیرازی حرف نزد، دیگر دامنه ی فعالیتش از کلاس فراتر رفت حیاط و سلف، حتی کتابخانه را هم که در سکوت سنگینی فرو رفته بود، در برگرفت. جرأت نمی کرد زیاد به خانم ها خیره شود یا مدت طولانی به آنها چشم بدوزد چون فوراً سوء تفاهم پیش می آمد یا نگاه تهدید آمیزشان خطر یک کشیده ی جانانه را گوشزد می کرد.

بردیا چشمانش را بست تا زیباترین خاطره ی آن روزها را با همان حس شیرین تصور کند. جلسه ی چهارم بود صحبت از بناهای تاریخی و مقدمه ای برای شناخت پاسارگاد و تخت جمشید به عهده ی دانشجویان بود. بردیا که هرگز از نزدیک آن بناها را ندیده بود سکوت کرد ولی سایر دانشجویان هر کدام جمله ای گفتند، از عصر ساخت بنا، محل احداث بنا، عظمت بنا و... ولی استاد اطلاعاتی می خواست تخصصی تر، اطلاعاتی که عامیانه نباشد که یکی از خانم ها لب به سخن گشود اولین جمله را که گفت بردیا چشمانش را بست و صدایش را چون آب گوارایی که در کویر به دست تشنه ای برسد نوشید، استاد اشاره کرد برخیزد. دختری بود با اندام کشیده و قد نسبتاً بلند. برخاست و با ملودی کلام شیرینش کامل تر از تمام دانشجویان گفت:

— تخت جمشید بیست و پنج قرن پیش در مرودشت در دامنه ی کوه میترا که امروزه کوه رحمت نامیده می شه ساخته شده. نام پارسه نیز که یونانیان به اون پرسپولیس می گفتند به معنی شهر پارسیان بوده.

استاد پرسید:

— نکته‌ی قابل توجهی در معماریش به‌نظرتون می‌رسه؟

— به‌نظر من پله‌های بنا که طویل و کم‌عرض ساخته شده خیلی جالبه تا بشه در موقع لازم با اسب از اونا بالا رفت و این که بدون استفاده از ملات ساخته شده یعنی خشت‌خام روی خشت‌خام قرار گرفته.

— می‌دونید چه بنای دیگری به‌این سبک ساخته شده؟

— بله... آتشکده‌ی جاویدان در مسجد سلیمان که در قرن هفتم قبل از میلاد ساخته شده بوده و در اصل تخت جمشید تقلیدی از اونه.

استاد برای ناهید دست زد و بعد از تشکر گفت:

— دو نمره‌ی آخر ترم رو تضمین کردی.

و بردیا برای این که فرصت را از دست ندهد قبل از این که ناهید بنشیند گفت:

— ببخشید خانوم، یه سؤال داشتم.

— بله... ناهید به‌سمت او برگشت ولی او هنوز فرصت پیدا نکرده بود سؤالی در ذهنش طراحی کند. فقط می‌خواست گوینده‌ی این سخنان را ببیند و دید... دو چشم کشیده و میشی را که با ردیف مژه‌هایی سیاه محجوبانه به‌او دوخته شد و بعد از این که پلکی زد و سؤالی نشنید گفت:

— بفرمائید منتظرم.

تمام دنیا برای بردیا انگار یک‌باره محو شد. او ماند و همان چشم‌ها؛ چشم‌هایی که با انتظار به‌او دوخته شده بود و لب‌هایی نیمه‌خندان در احاطه‌ی گونه‌هایی که کم‌کم سرخ می‌شد. چطور این همه ملاحظت و زیبایی را قبلاً ندیده بود؟ شاید هم در خواب و رؤیا دیده بود.

کیارش ضربه‌ای به‌ساق پایش زد که او را از بهت بیرون آورد و اولین و مسخره‌ترین سؤالی را که به‌ذهنش رسید پرسید:

— شما این مطالب رو از کجا می‌دونستید؟ هیچ استادی تا حالا در مورد این مسائل صحبت نکرده بود.

تبسمی نمکین برلبهایش نشست و بعد از این که سایبان مژگانش مروارید چشمانش را مخفی و آشکار کرد گفت:

— من بچه‌ی همون‌جام، لازم نبود بخونم دیده بودم.

ناهید آرام نشست و کیارش سرش را به‌نشانه‌ی تأسف تکان داد و به‌بردیا گفت:

— خاک برسرت چرا ماتت برده بود؟

بردیا که نمی‌خواست رازش برملا شود گفت:

— داشتم فکر می‌کردم اگه ما تو شهرستان زندگی می‌کردیم الان دو نمره‌ی مفت گرفته بودیم.

ناهید با تعجب به‌سوی او برگشت و نگاه مایوس و ناباورانه‌اش عمق چشمان بردیا را طی کرد و قلبش را نشانه رفت. طوری که احساس کرد دیگر هرگز قلبش نخواهد تپید.

بردیا چشمانش را بست و دندانهایش را برهم فشرد، تصور نمی‌کرد ناهید از دو ردیف جلوتر صدای او را بشنود ولی لب‌خندی که بر لب چند تن از دانشجویان نقش بسته بود نشان می‌داد که نه تنها او بلکه نیمی از کلاس صدایش را شنیده‌اند.

پس از پایان کلاس با سرعت خود را به‌او رساند راهش را بست و گفت: ببخشید خانوم...

ولی قبل از ادامه‌ی حرفش ناهید گفت: نمی‌بخشم و از طرف دیگر صندلی‌ها رد شد و او را شرمنده و پشیمان رها کرد و رفت. تجسم صدایش که از بغض می‌لرزید و اقیانوس موج چشمانش هنوز هم برای بردیا دشوار بود.

دیگر هرگز توجهی از ناهید ندید و هربار خواست نگاهش را شکار کند به سردی از او رو برگرداند. زمانی که گروه باستان‌شناسی و معماری سفری مشترک برای بازدید از تخت جمشید برنامه‌ریزی می‌کردند، بردیا غرق شادی بود و سر از پا نمی‌شناخت. ناهید هم به‌عنوان سرگروه دانشجویان باستان‌شناسی، مسعود را به‌عنوان رابط انتخاب کرده بود و با تماس‌های مکرر و رابطه‌ی دوستانه‌ای که با او برقرار کرده بود، اوج کینه‌اش را به‌بردیا و کیارش نشان می‌داد.

در تمام مدت سفر، ناهید از هم‌کلامی با او و قرار گرفتن در تیررس نگاهش خودداری می‌کرد و همین موضوع، قلب بردیا را بیش از پیش به‌تکاپو می‌انداخت و برای شناخت این ستاره‌ی دست‌نیافتنی اشتیاق بیشتری نشان می‌داد.

بردیا پس از بازگشت از سفر دل به‌دریا زد و غرورش را که همیشه مایه فخر و مباهاتش بود زیر پا گذاشت و در حضور همه‌ی هم‌کلاسی‌ها او را غافلگیر کرد و گفت:

— خانم زرین... خیلی وقته می‌خواستم بابت حرف نسنجیده‌ام معذرت‌خواهی کنم ولی فرصت مناسبی پیدا نکردم به‌هرحال امیدوارم عذرخواهی منو بپذیرید.

کیارش و مسعود که با شناخت طولانی از بردیا چنین حرفی را از او انتظار نداشتند با دهان باز به‌او خیره مانده بودند، ناهید هم با لبخند تصنعی از او تشکر کرد.

شب به‌نیمه رسیده بود و خبری از پدرش نبود. ای کاش زودتر می‌آمد و خبری از ناهید می‌آورد. بردیا برخاست و کنار پنجره ایستاد. نسیم خنکی می‌وزید. شاید اگر قضیه‌ی جابه‌جایی منزل پیش نمی‌آمد و تصمیم نمی‌گرفتند منزل خودشان را در آن سر شهر اجاره دهند و نزدیک

دانشگاه بنشینند، ناهید هم، مانند تمام عشق‌های قبلی بردیا که اول هفته شروع و آخر هفته نرسیده به‌پایان می‌رسید، فراموش شده و به‌خاطرهِ تبدیل می‌شد.

بردیا آن روز را به‌خاطر آورد که خسته و درمانده از پیاده‌روی طولانی و ناامید از یافتن خانه‌ای مناسب دیر به‌کلاس رسیده بود و نیش و کنایه‌های کیارش و مسعود که سر به‌سرش گذاشته و او را به‌قرار ملاقات‌های ننگین متهم می‌کردند عصبانیش کرده و گفته بود:

— اگه دوست بودید به‌جای متلک گفتن می‌گشتین به‌خونه این دوروبرا برام پیدا می‌کردین. شما از دشمن هم بدترید...

در حالی که نمی‌دانست نگاهی کنجکاو او را زیرنظر دارد؛ همان نگاهی که میان صدها نفر پیدایش می‌کرد و صدایش را در میان همه‌ی هزاران نفر تشخیص می‌داد.

صبح روز بعد به‌محض رسیدن به‌کلاس نگاهش به‌ناهید افتاد که برخلاف همیشه نگاهش را از او ندزدید و رویش را برنگرداند بلکه با تبسم و حرکت سر سلام کرد. او هم به‌همین ترتیب جواب داد و کنار کیارش و مسعود جای گرفت در حالی که قلبش مانند ساعت دیواری قدیمی تا پایان کلاس می‌زد.

استاد تازه رفته بود. چشمان کیارش و مسعود و البته خود بردیا از نزدیک شدن ناهید گرد شد و دهانشان باز ماند. ناهید کاغذی به‌سمت بردیا گرفت، بردیا به‌حدی متعجب شده بود که نمی‌توانست دست دراز کند و از این که در حضور این همه شاهد به‌او شماره بدهند ذوق‌زده شده بود. در همان حال ناهید گفت:

— خونه‌ی عمه‌ام به‌ایستگاه پائین‌تره. تو آپارتمان‌شون به‌واحد خالی هست که می‌خوان به‌یه آشنا بدن. منم شمارو معرفی کردم... اینم

آدرسش.

بردیا کاغذ را باز کرد و نگاهی به آدرس انداخت اما ناهید غیب شده بود، «یک آشنا» این یک کلمه به اندازه‌ی تمام دنیا برای بردیا ارزش داشت. ناهید از نظرش ناپدید شد در حالی که برای همیشه تصویرش را بر قلب بردیا حک کرده بود.

دلش گرفت چقدر احساس دلتنگی می‌کرد، چقدر برایش نگران بود. زیبایی، حیا و معصومیتش را دوست داشت. با وجود وقار و متانتش کسی به خود اجازه نمی‌داد دوستی یا هم‌صحبتی را به او پیشنهاد کند و جدیتش همه را مجاب می‌کرد صمیمانه ولی با احترام و حفظ حریم رفتار کنند؛ همان خصائل که مورد توجه و خواست بردیا بود و باعث شده بود به دنبال صاحب چنین خصلت‌هایی از این شاخه به آن شاخه بپرد و با افراد زیادی آشنا شود ولی بعضی از این آشنائی‌ها حتی از جلسه‌ی اول به دوم نرسیده بود.

به نظر او اکثر دختران مانند آبهای راکد به مرور خسته کننده و کسالت‌آور می‌شدند؛ آنها در بند تجملات و آرزوهای دور و درازی که برآوردنشان را به عهده‌ی مرد دلخواهشان می‌گذاشتند محصور بودند ولی ناهید چون آبشار، با شکوه بود و چون چشمه سرزنده و جوشان؛ به راحتی با هرکس در حد خودش ارتباط برقرار می‌کرد.

مسعود به عنوان هم‌کلاسی و رابط مورد توجه و احترام ناهید بود و کیارش حتی ارزش سلام و احوال‌پرسی را هم نداشت؛ بردیا هنوز جایگاه خود را نزد او نمی‌دانست ولی آنقدر برایش اهمیت داشت که با تبسم و حرکت سر و رودش را به کلاس خوشامد می‌گفت، البته برای بردیا همین قدر هم خارج از حد تصور بود.

فصل دوم

دو ساعتی از رفتن بهزاد می‌گذشت. صدای زنگ در بلند شد. مهشید سراسیمه در را گشود:

— خوب چه خبر؟

بردیا سر رسید و سلام کرد:

— پایین صحرای محشر بود؛ پلیس، پزشک قانونی، پلیس جنائی، همسایه‌ها.

بهزاد روی مبل نشست و از مهشید خواست برایش چای بیاورد. بردیا با کنجکاوی پرسید:

— چرا؟ مگه سگته نکرده؟ قرصای قلبشو که دیدید کف اتاق پخش شده بود.

— به هر حال باید علت مرگش تأیید می‌شد، می‌خوان ببینن کسی موقع مردنش اونجا بوده یا نه؟

— از ناهید خبری نشد؟

بهزاد نگاه عمیقی به بردیا انداخت و گفت:

— از بیمارستان برگشته مثل این که غیر از عمه‌اش هیچکس رو تهران

نداره به خاطر همین تا اقوامشون بیان و جنازه رو تحویل بگیرن بردنش خونه‌ی محسنی... واحد ۱۴.

— با جنازه چه کار کردن؟

— بردن سردخونه‌ی پزشک قانونی. در خونه‌رو هم مهر و موم کردن.

مehشید چای را روی میز گذاشت و با تعجب گفت:

— چرا؟

— باید از نظر دزدی هم بررسی بشه؛ می‌خوان انگشت‌نگاری کنن

حالا حالاها کار دارن، فکر کنم از ما هم انگشت‌نگاری و بازجویی کنن.

مدت کوتاهی در مورد سایر اتفاقات که اهمیت کمتری داشت صحبت

کردند و هریک با افکاری مغشوش آماده‌ی خواب شدند. همه‌ی آنها

حتی در رختخواب هم برای مدتی به مرگ عجیب و وحشتناک خانم زرین

فکر می‌کردند و مهشید که هنوز چهره‌ی خشکیده و چشمان مات او در

ذهنش نقش بسته و آن بوی غیرقابل تحمل هراز گاهی به مشامش

می‌رسید به زحمت به خواب رفت. تازه چشمانش گرم شده بود که دوباره

کابوس‌های تکراری به سراغش آمد؛ دوباره همان همه‌مه که کلافه‌اش

می‌کرد؛ صدایی که می‌پیچید و صداها بار بلندتر می‌شد؛ زنانی که فریاد

می‌کشیدند و نعره‌ی مردانی خشمگین. هراسان چشم گشود... تاریکی

مطلق بدون کورسویی روشنایی، آنقدر تاریکی وحشتناک بود که دستانش

را هم نمی‌دید و سرمای عجیبی بدنش را به لرزه درآورده بود؛

می‌خواست بهزاد را بیدار کند ولی صدایش در همه‌مه گم می‌شد؛ صداها

نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و وجود اشخاصی را که مانند شبخ در گوشه و

کنار اتاق تاریک ایستاده بودند احساس می‌کرد؛ گویی با نزدیک شدن

صدا، آنها هم به او نزدیک‌تر می‌شدند چیزی نمانده بود از ترس بمیرد با

نزدیک شدنشان از شدت تاریکی کاسته شده و چهره‌هایشان را واضح‌تر

می‌دید. نگاهش متوجه زن جوان و زیبایی شد که به او زل زده بود و

خنده‌ی پرمهری بر لب داشت و با دست پهلویش را چنگ زده بود، وقتی

مهشید به دستش خیره شد خونی را دید که از لابلای انگشتانش می‌چکید

و ناخودآگاه چنان فریادی کشید که بردیا و مهسا بیدار شدند و سراسیمه

به اتاقش آمدند.

برق اتاق روشن شد، بهزاد شانه‌هایش را تکان می‌داد و کلماتی

می‌گفت که برایش مفهومی نداشت؛ بردیا برایش آب‌قند آورده بود ولی

شیرینی‌اش را حس نمی‌کرد و توانی برای قورت دادنش نداشت؛ سرش

را بر سینه‌ی بهزاد، که هنوز به خاطر وضعیت همسرش به شدت می‌تپید،

گذاشت و چشمانش را بست.

حالش کم‌کم بهتر شد و صدای مهربان و ملایم همسرش که او را

به اسم می‌خواند و دست نوازشش که سرمای آن کابوس وحشتناک را از

بین می‌برد حس کرد همچین صدای بردیا که با نگرانی دستش را

می‌فشرد و بر آن بوسه می‌زد؛ مهسا فقط صدایش می‌کرد مهشید در برابر

التماس‌های او که می‌خواست چشمانش را باز کند تحمل نداشت بنابراین

چشم گشود و با لبخند گفت:

— حالم خوبه... نگران نباشید.

مهسا دستانش را دور گردن او حلقه کرد، بردیا و بهزاد هم با دلواپسی

به مهشید نگاه می‌کردند.

— ببخشید خواب ترسناکی دیدم... نمی‌خواستم نگران‌تون کنم.

بهزاد بدون توجه به حضور بچه‌ها او را محکم در آغوش فشرد و

نتوانست با بغض صحبت کند و بردیا که سعی می‌کرد خوددار باشد گفت:

— وقتی چشماتون بسته شد و از حال رفتید بابا فکر کرد... دور از جونتون، مردین. یکی رو می خواستیم بابارو جمع و جور کنه.

بهزاد درگوشش نجوا کرد:

— تورو خدایه فکر درست و حسابی به حال خودت بکن بیا بریم پیش یه روانشناس.

مهشید به بالای تخت تکیه داد و در حالی که مهسا را با چشمان سرخ و خواب آلودش در آغوش می گرفت گفت:

— فقط خواب دیدم مگه شما خواب نمی بینید؟

— ولی نه این قدر وحشتناک که از حال بریم... من که می گم به حرف بابا گوش کن و برو پیش روانشناس.

بردیا بعد از گفتن این جملات، شب به خیری گفت و آنها را ترک کرد و مهسا را که در عرض همین چند ثانیه خوابش برده بود روی تختش گذاشت. زمانی که دوباره تنها شدند بهزاد دستش را در دست گرفت و گفت:

— نمی خوام بترسونمت ولی اگه خدای نکرده از ترس قلبت وایسه من چکار کنم؟

— هیچ کار، فقط هزینه ی یه عروسی دیگه می افته گردنت که اونم ارزش یه زن جوون تر و داره.

بهزاد دستش را فشرد و با اخم گفت:

— جدی می گم...

— منم جدی می گم.

— اصلاً بگیر بخواب خودم یه فکری به حالت می کنم...

مراسم تدفین خانم زرین یک هفته ی بعد با مجوز نیروی انتظامی و

پزشکی قانونی انجام شد. هیچ اثری از خشونت بر روی بدن خانم زرین پیدا نشده بود و دزدی اتفاق نیفتاده بود. زمان مرگ، بیست و سه چهار روز قبل از پیدا شدن جنازه و علت مرگ سکت قلبی عنوان شده بود. گرچه همه چیز طبیعی به نظر می رسید ولی یک سؤال بی جواب مانده بود؛ «علت سرو صداهای نیمه شب» که به یافتن جنازه ی خانم زرین ختم شده بود. نکته ی جالب توجه این بود که فقط مهسا و مهشید صدا شنیده بودند و خانم محسنی در سؤال و جوابی که با پلیس جنایی داشت، گفته بود با این که منزلشان با اتاق خواب زرین دیوار به دیوار است هرگز صدایی نشنیده و احتمالاً خانم زمانی دچار توهم شده یا خواب دیده است.

مهشید بعد از مهر و موم کردن در منزل خانم زرین باز هم احساس می کرد سرو صداهایی از طبقه ی پایین می شنود و با توجه به این که می دانست هیچکس در طبقه ی پائین نیست ترس تمام وجودش را پر کرده بود.

این مطلب را در بازجویی و گزارش پلیس جنائی که تا روز تشییع جنازه و مدتها بعد از آن ادامه داشت عنوان کرد سرگرد توکلی که رسیدگی به این پرونده را برعهده داشت به دلیل رفت و آمدهای مکرر بردیا و پرس و جوهای او که ناشی از نگرانی و دلواپسی اش برای ناهید بود ارتباط دوستانه ای پیدا کرده بود، پس از بررسی سوابق خانواده زمانی و اطمینان از بی گناهی آنها گفته بود در منزل خانم زرین شنود و دوربین مدار بسته کار گذاشته اند و فیلم شبهایی را که خانم کریمی ادعا می کرد صداهایی شنیده را دیده است در فیلم هیچ ورود و خروج و هیچ صدایی ضبط نشده بود و این موضوع نشان می داد آنچه مهشید می شنود و می بیند کابوس و

توهم است ولی به هر حال به خاطر این که کابوس های شبانه ی او آنها را به کشف جسد راهنمایی کرده بود از او تشکر کرد ولی این دوستی و ارتباط بین سرگرد توکلی و بردیا همچنان ادامه یافت و منشأ اتفاقات بسیار مهمی شد که سرنوشت بردیا را تغییر داد.

ناهِید پس از تشکر از خانم محسنی برای شبی که در منزلشان اقامت داشت تا روز تشییع جنازه به منزل یکی از آشنایان رفت روز تشییع جنازه، بردیا از صبح زود قبل از خانواده اش خود را به بهشت زهرا رسانده بود. خودش هم نمی دانست چرا با وجود بی اعتنائی های ناهید این طور دلش برای او پر می زند. روبروی غسالخانه چشمش به ناهید افتاد که با شال سیاه و چشمانی نمناک و گونه هایی که از گریه ای طولانی سوخته بود، به ستونی تکیه داده و قطرات اشک صورتش را خیس کرده بود. با این که ساعت های اولیه ی صبح بود ولی گرما بیداد می کرد. مسعود را دید که به سمت ناهید می رفت و زمانی که به او نزدیک شد تسلیت گفت. افسوس جسارت او را می خورد، با دیدن ناهید به او نزدیک شد و تسلیت گفت و از او خواست اگر کمکی از دستش برمی آید بدون تعارف بگوید.

ناهِید هم با شرمندگی گفت که می خواهد در کنار پدرش بماند چون اولین بار بود که به بهشت زهرا آمده بود و نمی دانست چه باید بکند. قبل از رفتن مسعود، بردیا هم خود را به آنها رساند و به ناهید تسلیت گفت، نگاه غمزده و افسرده ی ناهید و بغضی که صدایش را می لرزاند نفس بردیا را گرفت ولی با شرمندگی سرش را پایین انداخت و بدون این که قدرت ادای کلمه ای را داشته باشد بعد از لحظه ای مکث به دنبال مسعود راه افتاد غافل از این که نگاه ناهید تا مسافت های طولانی او را، که در لباس سیاه جذاب و باوقارتر از همیشه به نظر می رسید، بدرقه کرد.

زمانی که جنازه ی خانم زرین را در قبر می گذاشتند اشعه ی خورشید چون برش شمشیر سوزاننده بود و اکثراً ترجیح می دادند زیر سایبان منتظر بمانند، تا در انتها برای خواندن فاتحه به سر خاک بروند حتی جاوید تنها فرزندش که یکی دو روز قبل از انگلستان بازگشته بود با کت شلوار و کراوات مشکی با آرامش در گوشه ای دست به سینه ایستاده و به تسلیت دوستان و آشنایان پاسخ می داد و با موهای براق و صورت اصلاح شده و عینک دودی بیشتر از این که عزادار به نظر برسد منتظر پایان مراسم بود، ولی ناهید در کنار قبر بر روی زمین نشسته و به پهنای صورتش اشک می ریخت و نجوا می کرد، بی تابی و بی قراری او بردیا را به مرز جنون رسانده بود و اگر چاره داشت او را در آغوش می گرفت و دلداری می داد. بالاخره هم طاقت نیاورد و از مادرش خواست به هر ترتیبی شده او را از آن منطقه ی گرم و پرگرد و خاک دور کند. مهشید با تعجب گفت:

— مادرش و تمام دوستاش بی خیال ایستاده اند آخه من چه کاره ام؟

بردیا با شرم و بغض گفت:

— شاید مادر شوهر آینده اش...

مهشید نگاهی به چشمان بی تاب بردیا انداخت و به سوی ناهید رفت آنقدر سماجت کرد تا بالاخره موفق شد او را از قبر دور کند و به زیر سایبان بیاورد، آبی را که بردیا آورده بود به صورتش زد و دلداری اش داد ولی ناله ی ناهید تمام شدنی نبود و مدام زیر لب می گفت: من مقصرم... فقط تقصیر منه.

مهشید بی قرار شد و گفت:

— مرگ دست خداست تا خودش نخواست برگ از درخت نمی افته. دیگه

این حرف رو زن.

— آخه من تنهاش گذاشتم...

— خوب باید یه چیزی بهونه بشه آدمای بمیرن.

شرکت کنندگان در مراسم تدفین از سی نفر تجاوز نمی‌کردند؛ تعداد معدودی از بستگان از شیراز خود را رسانده بودند و چند نفر از همسایگان و دوستان و همکلاسی‌های ناهید؛ پدر و مادر ناهید و خواهرش نسترن نزدیک‌ترین خویشاوند خانم زرین بودند و پسرش جاوید؛ همچنین خانم انصاری صاحب‌خانه‌ی خانواده‌ی زمانی که از دوستان قدیمی خانم زرین بود. سرگرد توکلی نیز از ابتدا تا انتهای مراسم را با دقت زیر نظر داشت.

مehشید سرگرم دل‌داری ناهید بود و بردیا محو تماشای آنها بود که جاوید به او نزدیک شد. تقریباً هم‌قد بودند ولی استیل بدن و چهره‌ی جاوید ظریف‌تر بود و چشمان تیره و نگاه نافذ و درخشانی داشت که برقی عجیب در آن می‌درخشید. لب‌خندی مرموز بر لبانش نقش بسته بود و با لحنی کنایه‌آمیز گفت:

— ببخشید شما از بستگان نسرين خانوم هستيد؟

— خير.

— می‌دونم که با آقای زرین هم نسبتی ندارید پس...؟

— من همکلاسی خانم زرین هستم.

با پوزخند گفت:

— همکلاسی‌های دلسوزی داره... مثل خودش احساساتی و رومانتیکن!

زمانی که بردیا با خشم به او نگاه می‌کرد، جاوید نگاهش را به مسعود که با نگرانی در کنار آقای زمانی ایستاده بود انداخت و دوباره پوزخند زد.

بردیا که متوجه نگاه او شده بود گفت:

— ما از همسایگان مادر مرحومتون بودیم.

— به هر حال لطف کردید به خاطر مادر مرحومم تشريف آوردید.

جاوید «مادر مرحومم» را چنان با طعنه ادا کرد که هرابله‌ی منظور او را می‌فهمید و زمانی که از کنار بردیا گذشت و او را با دنیایی از نفرت و خشم رها کرد ناهید هم مدتی بود که آرام شده و حواسش به آن دو بود به اندازه‌ای از لحن گفتارش بیزار بود و از رفتار خصمانه‌اش نسبت به بردیا شرم‌منده شده بود که گریه کردن فراموشش شد.

بعد از برگزاری مراسم، مهر و موم منزل را برداشتند و آنها به همراه جاوید به منزل خانم زرین رفتند ولی هیچ کدام جرأت اقامت در آنجا را نداشتند به خصوص نسرين خانم مادر ناهید.

به اصرار بردیا، مهشید از ناهید و خانواده‌اش و جاوید دعوت کرد تا زمان رسیدگی به کارهای قانونی و مراسم ختم، که قرار بود روز بعد برگزار شود در منزل آنها بمانند. جاوید نپذیرفت و به هتل رفت ولی خانواده‌ی زرین که انسان‌های بی‌تکلف و خون‌گرمی بودند در برابر اصرار و پافشاری مهشید و بردیا دعوتشان را پذیرفتند.

ناهید هیچ توجهی به اطراف نداشت و در عالم خودش سیر می‌کرد؛ گاهی ماتش می‌برد و قطرات اشک آهسته از چشمان زیبایش که سرخ و ملتهب شده بود سرازیر می‌شد؛ گاهی هوش و حواسش را جمع می‌کرد و با تعارف از مهشید می‌خواست به او کمک کند که البته با وجود بردیا که به اندازه‌ی تمام عمرش انرژی برای پذیرایی از مهمانان عزیزش داشت نیازی به کمک او نبود. مادر ناهید با این که زنی مهربان و خوش‌قلب به نظر می‌رسید ولی خیلی غمگین نبود، شاید از خواهر شوهرش کینه‌ای به دل